

حکایت می‌کنند که روزی مردی ثروتمند سبدی بزرگ را پر از گردو کرد، آن را پشت اسب گذاشت و وارد بازار دهکده شد. سپس سبد را روی زمین گذاشت و به مردم گفت: این سبد گردو را هدیه می‌دهم به مردم این دهکده، فقط در صف بایستید و هر کدام یک گردو بردارید. به اندازه تعداد اهالی، گردو در این سبد است و به همه می‌رسد.

مرد ثروتمند این را گفت و رفت. مردم دهکده پشت سر هم به صف ایستادند و یکی‌یکی از داخل سبد گردو برداشتند. پسر بچه باهوشی هم در صف ایستاد. اما وقتی نوبتش رسید، در کنار سبد ایستاد و نوبتش را به نفر بعدی داد.

به این ترتیب هر کسی یک گردو برمی‌داشت و پی‌کار خود می‌رفت. مردی که خیلی احساس زرنگی می‌کرد با خود گفت: نوبت من که رسید دو تا گردو برمی‌دارم و فرار می‌کنم. در نتیجه به این پسر باهوش چیزی نمی‌رسد. او چنین کرد و دو گردو برداشت و در لابه‌لای جمعیت گم شد.

سرانجام وقتی همه گردوهایشان را گرفتند و رفتند، پسرک با لبخند سبد را از روی زمین برداشت و بر دوش خود گذاشت و گفت: من از همان اول گردو نمی‌خواستم. این سبد ارزشی بسیار بیشتر از همه گردوها دارد. این را گفت و با خوشحالی راهی منزل خود شد.